

به نام خدا

آهسته و با دست های لرزان لیوان یکبار مصرفی را که گویا لبه اش کمی بریده بود را به سمت دهانش برد و به سخی فرو داد. آقای هاوارد درحالی که به سمتش می آمد با اخم و نگاه کجی به برگه های کم تعداد توی دستش نگاه میکرد و محتوای آنها را برای چندمین بار پیاپی بررسی می کرد. توماس با همان چشم های قرمز و از حال رفته اش به مسیر پیموده شده توسط آقای هاوارد می نگریست و بعد از اینکه چشم هایش به کاشی های پر از ترک و رنگ و رو رفته ای که معلوم بود روزی به رنگ سفید بوده اند افتاد آنها را با احساس سنگینی شدیدی بست تا به کار همیشگی اش بپردازد...

وقتی از اریک بسته را گرفت گفت: مرسی از یه هفته پیش تا حالا هیچ کدومتونو ندیده بودم. داشتم دیوونه میشدم. به اون رفیق بی احساستم بگو تمام پولشو گذاشتم تو صندوقش. اقا من برم دایره داره میشه فعلا.

اریک که با چشم های درشت و خسته اش به توماس نگاه میکرد با دست های کم جان و لرزانش، آن موهای شلخته ی قهوه ای اش را از وسط صورتش کنار زد و گفت: همون رفیق بی احساسمو که میگی حداقل تا حالا پنج بار سر حالت آورده برو! برو که حوصله بحث با تورو ندارم

به محض اینکه جمله ی اریک تمام شد تنها چیزی که وقت کرد ببیند مشت گره کرده ی توماس بود که با ضرب محکمی به کنار صورتش خورد...

آقای هاوارد که همچنان با چشم های بی جان قهوه ای اش به برگه های در دستش می نگریست با دست چپش به توماس اشاره کرد که به طرف او برود و سپس با انگشت اشاره اش به قسمتی از پاراگراف تایپ شده بر روی برگه اشاره کرد و گفت: ببین! بر اساس اظهارات اون تو فقط برای برداشتن بسته های سیگارت به خونه نرفته بودی. برای

اینکه بتونیم حرفشو نقض کنیم فقط یه چاره داریم و اون اینه که تو رو به عنوان شاهد صدا کنم. نظرت چیه؟

-هرکاری که بنظرت لازمه انجام بده. فقط قبلش بهم بگو باید چی جواب بدم

-باشه. فعلا باید صبر کنیم تا ببینیم هیأت نظر میده یا نه. ولی با تجربه ای که من تو این مدت کسب کردم احتمال اینکه اونا الان نظر بدن کمتر صفر هم کمته

-خیلی خب بگو ببینم من تا جلسه شوع بشه چقدر وقت دارم؟

-حدودا 40 دقیقه دیگه منتظرتم

-باشه فعلا ...

به اریک که بیحال شده بود کمک کرد تا بنشیند و سپس راهش را کج کرد و از کوچه ای که تقریبا فقط 4 متر قطر داشت گذشت و به خیابان رسید بعد از حدود 3 کیلومتر پیمودن پیپی خیابان ها به ایستگاه راه آهن متروکه ای رسید که بعد از ساخت مسیر ریل جدید شهر به محلی متروکه تبدیل شده بود و به جایی که توماس هر روز از آنجا می گذشت خلوتی زیادی بوجود آورده بود. بعد از رسیدن به باجه ی بلیط فروشی ای که بعد از تخلیه نتوانسته بود به صورت کامل از زنگ زدن جان سالم به دربرد به زور توانست آهن جلوی در را که به قفل روی درباجه وصل بود، تکان دهد و وارد آن شود. به پتوی رنگ و رو رفته اما گرم و نرم مچاله شده در گوشه باجه نگاه کرد و آن را تا کمر روی خود کشید. روی زمین نشست و بسته ی شیشه را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد...

-خب یادت نره دقیقا همون چیزیه باید بگی که بهت گفتم

-اگه سوال دیگه هم کرد چی؟

-نترس اون موقع من میتونم نذارم ازت اون سوالا رو بپرسه و فقط همین سوالا ست که ممکنه بصورتای مختلف بپرسه حواستو جمع کن برگه ی آزادیت کاملا به این جوابها بستگی داره.

-خیلی خب بابا بیا بریم.

سپس وقتی مطمئن شد که آقای هاوارد صدایش را نمیشنود زیر لب گفت: همه وکیل دارن ما هم وکیل داریم! این یکی که به من میگه چی جواب دادستانو بدم!! قاضی صدایش را صاف کرد و گفت: سکوت. دادگاه رسمیست در پی ادامه ی بحث یک ساعت پیش خواستارم بدونم آیا کسی ازدو طرف هست که قصد تغییر موضع خود درباره این پرونده رو داشته باشه یا خیر؟ برای چند لحظه سکوت بر دادگاه حاکم شد و بعد از آن قاضی ادامه داد: خب بر اساس گفته های خانم پاتریشیا کالینز همسر مقتول، توماس کالینز تنها فرزند مایکل کالینز متهم به قتل ایشان است و دادگاه قصد داره در اولین مرحله، به وکیل پاتریشیا کالینز اجازه

صحبت...

در همین لحظه بود که آقای هاوارد به میان صحبت قاضی پرید و گفت: در حقیقت من میخوام قبل از این کار، موکلم آقای توماس کالینز رو بعنوان شاهد احضار کنم.

صدای همهمه ی ریزی در دادگاه پیچید بصورتی که سی ثانیه طول کشید تا قاضی توانست دوباره نظم جلسه را برقرار کند...

توماس به هوش آمد و دید که فقط چند دقیقه تا روشنی صبح باقی مانده. از وقتی که تأثیرات وسوسه انگیز شیشه اش از بین رفته بود و از شدت درد عضلات به خواب رفته بود حدود 6 ساعتی می گذشت و همانطور که رفته رفته اتفاقات قبل از خوابش به یادش

می آمد بلند شد و پتوی رنگ و رو رفته را دوباره بصورت مچاله شده به گوشه ی باجه انداخت و شروع به راه رفتن به سمت خانه کرد. در اواسط راه چند باری زمین خورد ولی به سختی و مشقت فراوان در نهایت خودش را به خانه رساند. وقتی وارد خانه شد با صحنه ی وحشتناکی رو به رو شد که او را وادار کرد از ته جان و با تمام توانش فریاد بکشد.

قاضی چند ثانیه صبر کرد تا صدای همههمه آروم گرفت و رو به توماس کرد و گفت: لطفاً به جایگاه شاهد برید آقای کالینز.

توماس آرام بلند شد و نفس عمیقی کشید. داشت به سمت تریبون میرفت که ناگهان حس کرد سرش در حال گیج رفتن است. بلافاصله خواست تا بنشیند ولی دیگر دیر شده بود و با صورت بر روی میزافتاد و صدای آقای هاوارد را میشنید که می گفت: بلند شو
حالت خوبه؟ پاش

به محض اینکه توانست داخل خانه را ببیند سریع برگشت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید و به محض اینکه خواست با دویدن فرار کند در باز شد و چهره ای سرد، کم چروک با آن موهای مشکی و صاف و مرتب و چشم های قهوه ای رنگ و بی حالی را دید. پدرش گفت: سلام توماس. کجا داری میری؟ من که تازه رسیدم! چیه چته؟ بیا تو ببینم! کجا بودی تا الان؟ ساعت 5 صبحه!!

توماس خواست که به خیابان فرار کند اما با یک جفت پا از پدرش نقش زمین شد و دیگر توان بلند شدن نداشت. وقتی که پدرش او را به خانه برد آرزو می کرد ای کاش در همان باجه ی بلیط فروشی متروکه مرده بود...

توماس وقتی به هوش آمد که در بیمارستان بستری شده بود و آقای هاوارد را دید که کنارش با سرعت زیادی حرکت می کرد و از گوش های سرخش معلوم بود که خیلی خیلی عصبانی است ولی قیافه اش همچین چیزی را نشان نمی داد چون توماس قبلا هم با چهره ی عصبانی و کیل گذشته ی پدرش مواجه شده بود و این قیافه اصلا شباهتی به عصبانیت او نداشت. از طرفی توماس ترجیح می داد که اتفاقاتی که قبل از بیهوش شدنش افتاده بود را بخاطر بیاورد ولی بعد از چند دقیقه فکر کردن بدون نتیجه، خسته شد و از آقای هاوارد پرسید:

-وقتی توی دادگاه بودیم چی شد؟ تکلیف پرونده م چی شد؟ خودم چه م شده؟

ولی لحظه ی بعد پی برد که چه اشتباه بزرگی کرده وقتی که دوباره و با دقت بیشتری به آقای هاوارد نگریست مطمئن شد که او بیش از حد عصبانی است و وقتی آقای هاوارد به سمت او آمد و به او نزدیک تر شد برای لحظه ای احساس ترس کرد و تقریبا مطمئن شد که در پرونده اش به طور مضحکی باخته است!

آقای هاوارد با صدایی نسبتا بلند ولی با کنترل روی حرکاتش گفت:

-تو سه تا سوال از من پرسیدی. به طور قطع حاضرم شرط ببندم که خودت جواب سوال آخرتو میدونی. البته اگه بتونی 3 درصد شیشه ی توی خونتو به یاد بیاری!

در همان لحظه بود که ناگهان دل توماس ریخت. یعنی همه فهمیده بودند؟؟ بلافاصله خواست تا بلند شود و از بیمارستان بود. حتی مقصد را هم نمیدانست و فقط میخواست برود که دستبندی که دست او را به تخت وصل کرده بود مانع اون شد و اجازه ی حرکت را به او نداد. سریع بر سر هاوارد داد زد:

-یالا دست منو باز کن

-و اما سوال اولت...

-میگم دستمو باز کن وگرنه یه کاری دستت میدما!

-خب! پس خوب شد به اون آقایون محترم پشت در گفتم که هیچ مسئولیتی قبول نمی کنم!

توماس بدون هیچ درنگی به در سفید رنگ اتاقش در بیمارستان خیره شد که انگار تمام رنگ های دور خودشو از آنها گرفته بود و او تنها از تمام اتفاقاتی که خیلی به سرعت در اتفاق افتادند فقط باز شدن آن در را متوجه شد و مرد هایی که با لباس پلیس از در وارد شدند...

مایکل از توماس درباره جایی که بعد از مدرسه رفته بود پرسید و توماس در جواب به پدرش گفت:

-برای پدری که مثل همیشه برای چند ماه غیبتش میزنه و حتی خبری هم نمیتونم ازش داشته باشم یکم زیادی نگران منی!

-اوه توماس، تو که میدونی شغل بابای بدبختت چیه چرا دوباره این بحثو شروعش می کنی؟

-من که دیگه به شغلت شکایتی نکردم. ولی دیگه تو هم نمیتونی از رفتار من شکایت کنی. حالا اگه اجازه بدین یا حتی ندین میخوام برم بخوابم

-نگاهش کن فقط، معلوم نیست که از شب تا صبحو چیکار می کنه که ساعت 5 صبح تازه میخواد بره بخوابه؟! پاتریشیا تو این مدت که من نبودم چی؟ تو این مدت هم انقدر یه دنده بوده؟

پاتریشیا سرشو بالا آورد و موهای مشکیش را کنار زد و با چشم های قهوه ای روشنش نگاه تلخی به صورت مایکل انداخت و صورتش رو با حالت غم زده ای تکان داد که کاملا معلوم بود التماس خاصی توی چشمانش از مایکل میکرد. سپس مایکل آهی کشید و گفت:

-پووووف! باشه بابا رفتم.

مایکل همینطور که طول راهروی خانه شان را که با انواع و اقسام وسایل زینتی آراسته شده بود، می پیمود به تک تک لحظه هایی که توی فضاپیما به سر برده بود فکر می کرد...

-ایول تونستم مسیر رو دوباره به سمت زمین تنظیم کنم

-آفرین مارتین. یعنی چقدر طول می کشه تا به بتا 11 برسیم؟

-حدودا 5 روز فرانک.

-خوبه. راستی مایکل کجاست؟

-نمیدونم یه ساعت پیش رفت محفظه ی خروجی که مثل همیشه به بیرون خیره بشه

-اونوقت توی احمق نباید فکر میکردی که وقتی یه ساعته بر نگشته یه سر بهش بزنی؟؟؟
واقعا که بی فکری خیلی...

مایکل به در اتاق توماس رسید، در زد و در را باز کرد و توماس را دید که بی جان و خسته روی تخت افتاده بود و به صورت نامنظمی نفس می کشید. فرانک شروع کرد به نگاه کردن به اتاق توماس تا تغییراتی که تو این چند ماه در اتاق توماس رخ داده را ببیند و متوجه شد که تغییرات زیادی در این مدت داشته است گرچه بیشتر آنها خیلی کوچکتر

از چیزی بودند که مایکل بخواهد به آنها توجهی کند. در همین حین بود که چشم مایکل به سطل زباله ی کنار تخت توماس جلب شد. آرام و بدون سروصدا سطل آشغال را به سمت خودش کشید ولی بعد از چند ثانیه نتوانست چیزی بجز خرده شیشه در آن پیدا کند و بیشتر از آن از نوچی بیش از حد کیسه ی داخل سطل زباله تعجب کرد. توماس که گویا خوابش چندان سنگین نبود لای چشمانش را باز کرد و بعد از دیدن مایکل که داشت به داخل سطل او می نگرست احساس خطر کرد و گفت

-ببخشید من بهت اجازه دادم بیای تو اتاق؟؟؟

-میخواستم باهات حرف بزنم دیدم جواب در زدنمو نمیدی گفتم خودم پیام تو اتاقت

-سوال منو جواب ندادی!

مایکل ناگهان از کوره در رفت و گفت:

-معلومه که ندادم! اصلا کی گفته من باید به تو جواب بدم بچه جون؟ بهتره دیگه دهننتو اینجوری جلوی بابات باز نکنی و یکمی احترام سرت بشه.

توماس پوزخندی زد و گفت:

-برای پدری که اصلا پدری کردن بلد نیست بدک نبود. بهتر نیست بری روی متنات

تمرین کنی؟! شاید بتونی یه روزی شهردار بشی!

-بهت گفتم دهننتو ببند پسره ی بی ادب نفهم

-مثلا نبندم چی کار می کنی؟ بازم چند ماه میذار میبری؟ من که مشکلی ندارم!

مایکل که احساس تحقیر می کرد بلند شد و به طرف توماس حمله ور شد تا او را یک بار برای همیشه ادب کند ولی توماس از او سریع تر شروع به حرکت کرد و به از اتاقش به بیرون فرار کرد...

فرانک به سمت محفظه خروجی رفت و در آن را باز کرد و با چهره ی سفید مایکل مواجه شد و به او کمک کرد تا به اتاق اصلی برگردد و با کمک مارتین کمی غذا به او دادند چون او نمیتوانست به راحتی دستش را تکان بدهد...

توماس وقتی که دوباره به هوش آمد در ماشین پلیس بود و هیچ چیزی را درست نمیتوانست تشخیص بدهد. ولی از یک چیز مطمئن بود: اینکه بخاطر قتل پدرش دیگر هیچوقت نمی تواند از زندانی که در انتهای راه ماشین انتظارش را می کشید بیرون برود. وقتی به زندان رسید بعد از تحویل گرفتن لباس هایش و گرفتن عکس های دوران حبسش وارد قسمت زندانی ها شد و افسری که دست چپ او را گرفته بود و به سمت سلولش می برد به او گفت ساعت 6 صبح بیدار می شود و برای اولین ملاقاتی اش آماده می شود ولی او تعجب کرد چون که در برنامه زندان خوانده بود که زمان ملاقات ها 12 ظهر است و نه 6 صبح! و البته نکته مهم تر این بود که او کسی را برای آمدن به ملاقاتش نداشت. وقتی وارد سلول شد متوجه شد که سلولش از آنچه که در افکارش بود خیلی کوچک تر است. و بهر صورت که می توانست تا ساعت 6 صبح فردا را گذراند و به اتاق ملاقات رفت و آنجا منتظر ماند تا ببیند چه کسی ممکن است که خواسته باشد او را ببیند...

بعد از اینکه به بتا 11 رسیدن بلافاصله کتر را بر کردند ا بیاید برای مایکل کاری کند و دکتر بعد از معاینه ی او دارویی به او داد که تمام آسیب های جسمی او را مداوا می کرد ولی از طرف مقابل عوارض خیلی شدیدی برای روح او داشت و آن دکتر این ریسک را

کرد که او را نجات بدهد و عوارض جانبی دارو را هم پذیرفت. وقتی که آن فضاپیما به زمین رسید مایکل تحت نظارت کامل روان شناسان ایستگاه فضایی قرار گرفت و نسبتاً عملکرد خوبی هم داشت و رو به پیشرفت بود تا زمانی که او تصمیم گرفت برای آرامش بیشتر و بهبودی کامل از ایستگاه فضایی فاصله بگیرد و به خانه خود برود که اتفاقاً مورد تایید و تشویق روان شناسان هم قرار گرفت...

توماس در کمال تعجب و تنها چند لحظه بعد متوجه شد که او کسی نیست به جز آقای هاوارد، وکیل سابق او و پدرش! وقتی آقای هاوارد رو به روی او نشست توماس با کمال تعجب از او پرسید: تو اینجا چی کار می کنی؟؟

-سلام میخواستم باهات صحبت کنم چون تو به احتمال زیاد نمیدونی که چرا اینجا زندانی شدی!

-یعنی چی؟؟ منظورت چیه؟ معلومه دیگه بخاطر قتل مایکل اینجام دیگه! پس چه علت دیگه ای میتونه داشته باشه

-خب پس حدسم درست بود. بهتره خودتو آماده کنی چون اتفاقاتی که فکر می کنی برای تو افتاده هیچ کدوم واقعی نیستن

توماس که داشت به در و دیوار قدیمی و رنگ و رو رفته ی اتاق ملاقات نگاه می کرد ناگهان بعد از شنیدن حرف هاوارد چشمانش گرد شد و سرپا گوش شد که ادامه ی حرف های آقای هاوارد را بفهمد. او ادامه داد:

-بین توی جلسه ی محاکمه که بودیم علت بی هوش شدن و سرگیجه ی تو مصرف مواد بود و خودتم اینو خوب میدونی. مادرت بعد از اینکه دید تو اونجوری از حال رفتی و اصلاً رو به راه نیستی قتل پدرتو به گردن گرفت و قبول کرد تا به تو یه شانس دیگه

برای داشتن یه زندگی معمولیو بده و میتونم بگم که این کارش هم تقریبا موفقیت آمیز بود چون تو الان فقط بخاطر مصرف مواد اینجایی

-خب بخاطر مصرف مواد که کسیو زندان نمیندازن! پس چرا من الان اینجام؟

-سوال خوبیه ببین تو فقط به خاطر مصرف مواد اینجا نیستی تو الان اینجایی چون که در مدتی که تحت تاثیر مواد بودی به دادگاه رفتی و شهادت دادی. البته ناراحت نباش من میتونم کاری کنم که بتونی با یک وثیقه به کمپ ترک اعتیاد بری و بعد از ترک اعتیادت آزاد میشی.

توماس بعد از شنیدن این اخبار از خوشحال در پوست خود نمی گنجید گویا در یک ثانیه دری از وسط آن زندان بی رحم و ترسناک و قدیمی ای که خیلی نگران آینده اش در آن بود، باز شد و او میتوانست خیلی راحت و فقط با راه رفتن از آن در به بیرون راه پیدا کند و به آزادی نهایی اش دست پیدا کند...

بعد از اینکه مایکل از اتاق به دنبال توماس دوید تا به او برسد او را دید که از دست او به آشپزخانه فرار کرد و از توی ماشین ظرف شویی یک چاقوی کیک بری تیز در آورد که بوسیله آن از خودش دفاع کند. مایکل بعد از دیدن آن صحنه ناگهان به یاد آن یک ساعت در محفظه ی خروج افتاد، دست هایش شروع به لرزش اندکی کردند و رنگ چهره اش رفته رفته سفید تر می شد. وقتی که دوباره به توماس نگاه کرد تمام آن سختی ها را به یاد آورد که فقط و فقط برای محکم تر کردن ستون این خانواده کشیده بود و خشمی که او را به آرامی فرا میگرفت را لحظه به لحظه پر رنگ تر می کرد تا این که این خشم بالاخره او را وادار به ورود به آن آشپزخانه کرد و همینطور ترس و وحشت توماس را چند برابر وقتی که مایکل وارد آشپزخانه شد و به توماس رسید، او با دست های لرزان چاقو را به سمت پدرش گرفت و بعد از اینکه پای پدرش سرخورد و ناخواسته چاقو را در

سمت چپ سینه ی خود یافت و همان چاقو بود که توماس را وادار به این کرد که با ترس و وحشت فراوان آن را در دست مادر لالش که دیگر توانایی راه رفتن هم نداشت بگذارد و تمام این اتفاقات را بر گردن او بیندازد...

-خب خب خب حدس بزن کی تونسته قاضی رو راضی کنه تا با وثیقه بتونه تو رو از اینجا در بیاره؟

-وای باورم نمیشه همه ی این اتفاقا داره به این سرعت میفته. توی این یک هفته ای که اینجا بودم خیلی بهم بد گذشته و همینه که این موضوعو انقدر عجیب می کنه! نباید انقدر زود برای من میگذشت.

-خب فکر کنم وکیلی داری که با کارهای استادانه ش تو رو داره از شر این همه بدبختی خلاص می کنه.

-باشه باشه هرچی تو بگی! فقط زودتر منو از اینجا ببر که دیگه نمیتونم تو این زندان نفس بکشم

آنها آرام آرام راهروی زندان را رد کردند و به کفش داری رسیدند. کفش های او را گرفتند و به راهشان در راهروی تاریک با سنگ های پر از ترک و شکستگی های کوچک و بزرگ سفیدی که پس از گذر سال ها تقریبا به رنگ خاکستری در آمده بود ادامه دادند تا به در حیاط رسیدند. به بیرون قدم گذاشتند و 10 دقیقه ی بعد با لباس هایی که بعد از یک هفته دوباره پوشده بود سوار بر ماشین نیسان توسی رنگ و تقریبا نوی آقای هاوارد از زندان دور می شدند که توماس از او پرسید:

-اولین جایی که بع از آزادیم منو میخوای ببری کجاست؟

و او با لبخند موزیانه و شیطانی ای جواب داد

-یه جای خیلی خوب

وقتی که ماشین ایستاد توماس در مورد جایی که الان آنها هستند پرسید و آقای هاوارد که الان ده برابر شیطنانی تر سخن می گفت جواب داد:

-بنظر خودت کجاییم؟ خب معلومه دیگه اینجا بهترین کمپ ترک اعتیاد شهره بریم تا دوباره زندانیت کنیم.

توماس که لبخندش بر روی صورتش خشک شده بود قبول کرد و با آقای هاوارد به داخل کمپ رفت...